

من و دنیای گچی

گزارشی از استاد محمد مردی،
مجسمه‌ساز معاصر

کتایون رجیبی‌راد

اینکه سنجاقش گچی است، آن را می‌زد لای موهایش و بعد وقتی موهای سیاهش را می‌دیدم که یک تکه گچ رویش نشسته است، دلم می‌خواست روزی بتوانم این تصویر زیبای مامان را روی گچ در بیاورم. اما آن موقع‌ها این آرزویم را یک فکر محال می‌دانستم. آخه در سن ۱۰ سالگی فکر نمی‌کردم روی چیزهای دیگری جز گچ‌های آقا عبدی هم بتوان شکلکی درست کرد!

جامدادی‌ام همراه خوبی بود برای تکمیل ابزارهایم: انواع و اقسام درهای خودکار، تیغهٔ باریک مدادتراش، نوک مدادنوکی، سوزن پرگار، زاویهٔ قائمهٔ گونیا و... همه و همه جزو همکاران کوچک من در تولید عروسک‌های گچی‌ام بودند.

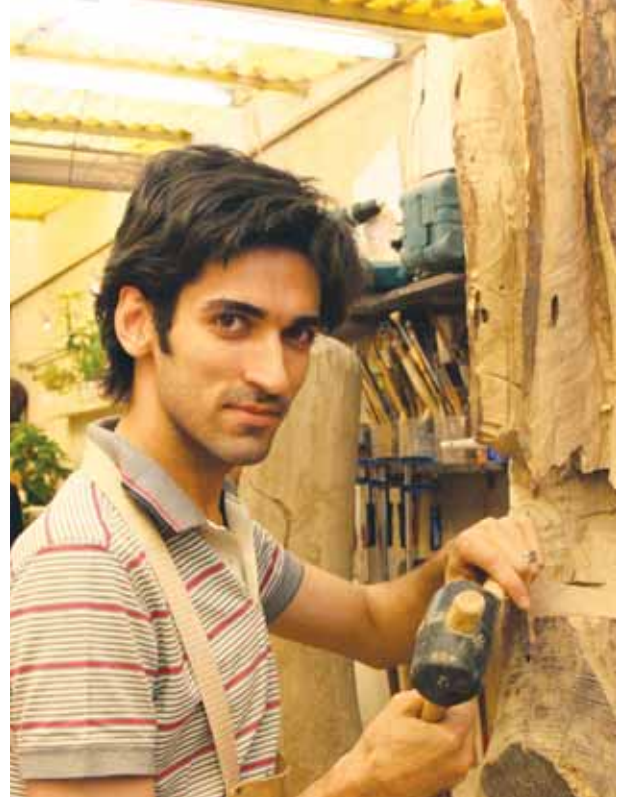
من بودم و دنیای خودم. من بودم و مجسمه‌هایم؛ مجسمه‌هایی که گاه هنوز به دنیا نیامده، از ترس بعضی از آقا معلم‌هایمان - که اسمشان اصلاً به یادم نمانده - فرو می‌کردم توی جامیز و سر و کله‌شان کنده می‌شد. اما آن قدر برایم عزیز بودند که حاضر بودم با من دعوا کنند، اما به مجسمه‌هایم نگویند زشت بدتر کیب. راستش را بخواهید نمی‌توانستند به کارهایم زشت و بدتر کیب بگویند. همان آقا معلم بد اخلاق علوم هم - که اسمش را نمی‌خواهم بگویم - با اینکه گوش‌هایم را گرفت و از کلاس انداخت بیرون، اما وقتی چشم‌هایش به مجسمه‌های گچی من افتاد، دهانش باز ماند. اما می‌دانید که فرقی نمی‌کند آدمیزاد چند سال داشته باشد، جوان باشد یا پیر، میان سال باشد یا... وقتی روی خودش کار نکرده باشد که غرورش را زیر پا بگذارد و حق را بگوید، می‌شود همان آقا معلم علوم ما دیگر. دریغ از یک تحسین درست و حسابی! اما همان ایشان هم نمی‌توانست از یک تحسین کوچولو با چاشنی «اما» دریغ کند. نه که فکر کنید در سن دوازده‌سالگی هم به این تحلیل‌ها

هفته‌ای که اولش با درس ریاضی شروع بشود، به‌خصوص که آقا معلمش مثل آقای حسابی این قدر به بچه‌ها پیله کند که همه باید تا آخر ساعت، حداقل یکی یک‌بار بیایند پای تخته و تمرین حل کنند، دیگر معلوم است تا آخر آن برای معلم دیگری گچ نمی‌ماند. خودمانیم‌ها، دلم برای معلم‌ها که نمی‌سوخت، برای خودم دلم کباب بود که نمی‌دانستم از کجا گچ بیاورم.

شاید خیال کنید دلم می‌خواست بروم پای تخته و زنگ تفریح‌ها تمرین خط کنم، اما من دوست داشتم با هر ابزاری که دستم می‌افتاد، روی گچ تراش بدهم. از دل گچ شکلک درآورم، طرح بزنم و از اینکه می‌توانستم یک کادوی کوچولوی خوشگل به مجید - همان نمایندهٔ کلاسما - بدهم، احساس می‌کردم کمی از اخم‌های آقا عبدی را برایش جبران کرده‌ام.

راست راستش را بخواهید، نمی‌دانم این عادت من ریشهٔ تاریخی داشت، یک جهش ژنتیکی بود یا چیزی دیگر! فقط می‌دانم علاقهٔ شدید من به خلق کردن یک حرف تازه، باعث شده بود که روزی چند تا از گچ‌های کلاس را کش بروم^۱ و مدام دست به کار درست کردن یک شکلک تازه باشم. انسان و حیوانش فرقی نمی‌کرد، هر چی به ذهنم می‌رسید با آن گچ‌ها درست می‌کردم. فرار از حس تکرار بود که مرا می‌کشاند به ابزارهای تازه، طرح‌ها و مدل‌های جدید.

خیلی وقت‌ها با چاقوی میوه‌خوری می‌افتادم به جان «یه الف گچ»، گاهی با نوک چنگالی که سرهایش را برگردانده بودم، گاهی با سر و ته میخ و سوزن ته‌گرد، گاهی هم با میل قلاب‌بافی مامانم. سنجاق‌سر مشکی‌های سنتی مامان که ته‌گرد و نرمی داشت برای گود کردن گچ جان می‌داد. خیلی وقت‌ها مامان بی‌توجه به



بودم، اما هنوز نرسیده بودم روی گج امتحانش کنم. خدایا می‌کردم بچه‌ها و معلم‌ها بروند حیاط تا من ابزار جدیدم را امتحان کنم. سرو صدای بیرون کلاس، شور و هیجان آمیخته به هورا و تشویق‌های بچه‌ها، تضعیف روحیه‌ای که از تیم معلم‌ها می‌کردند: (باخت که اشکال نداره...) مثل یک موج نامرئی از لای پنجره کلاس خالی می‌آمد تو، اما من...

اما من همه صداهایی را که دوست نداشتم، مثل یک فایل زیپ‌شده، گوشه‌ای از گوشم، بدون اینکه اجازه پخش شدن به آن‌ها بدهم، نگه داشته بودم. شاید چون همواره سعی کرده بودم به هر صدایی اجازه ندهم وارد گوش‌هایم بشوند، این توانایی را پیدا کرده بودم. هرچه را که می‌خواستم می‌شنیدم. حتی برای صدایی که خلق می‌کردم، شکل می‌ساختم. برای اینکه می‌خواستم با مجسمه‌هایم گفت‌وگوی درونی داشته باشم، همیشه خودم را در یک فضای خلوت دنگال و بی‌صدا نگه می‌داشتم و از صدای حنجره‌ای که توی ذهنم می‌ساختم، شکلکی می‌ساختم که سن و شخصیت و تیپ خاصی داشت. به نظرم من همه این کارها را ناخودآگاه انجام می‌دادم. کشف و کشت زمین‌های هنری درونم داشت به شیوه‌ای دیمی انجام می‌شد. کاش باغبانی مجرب مرا به‌موقع پاس می‌داشت.



توی حال‌وهوای خودم همه حواسم را داده بودم به مغار کوچولویی که با در خودکارم ساخته بودم و داشتم روی تنه گج حفره‌هایی درمی‌آوردم که ناگهان احساس کردم در خلوت من کس دیگری شریک شده است. حضور نگاه سنگینی را از بالای سرم حس کردم. آرام بی‌آنکه دستانم از کار روی گج فاصله بگیرند، سرم را بالا گرفتم و گفتم: «س... س... سلام آقا... ما که کار بدی نکردیم...»

معلم پرورشی‌مان آقای اخباری بود. جوانی بود به گمانم ۳۰ساله؛ هم‌سن الان خودم. نگاهی به من کرد که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. شاید منظور او هم همین بود و همین‌طور هم شد. آقا اخباری سری تکان داد و بی‌آنکه حس بدی را از بودن پنهانی‌اش در کنارم بگیرم، از کلاس بیرون رفت. انگار فقط آمده بود که بگوید حواسم به پسری که توی تاقچه کلاس، تک‌وتنها و بی‌توجه به فوتبال به چیزی ور می‌رود هست. انگار همین «حواسم به تو هست» یک دنیا محبت آقا اخباری را از توی نگاهش ریخت توی چشمان من.

به کارم امیدوار شدم. گج‌های زیادتری لازم داشتم، اما از کجا باید به‌دست می‌آوردم. دلم نمی‌آمد خرجی‌ام را بدهم گج بخرم، خب آخه یک‌عالمه فشنگ گج بعد از دعوی زنگ تفریح بچه‌ها تیکه‌تیکه می‌افتاد روی زمین. همان خرده گج‌ها با ابزارهای تیز

این‌طوری فکر می‌کردم‌ها، نه؛ تا همین الان که ۳۰ساله‌ام، مدام از خودم پرسیده‌ام نمی‌شد آقا معلم علوم هم یک باریک‌لای خشک و خالی به من می‌گفت؟! من که الان از علوم آن موقع چیزی یادم نیست، اما همه چیزی که یادم است فضای منفی و خالی یک باریک‌لاست که معلم نگفت.

راستی معلم علوم چقدر می‌توانست من را به درست کردن گیاهان یا حیواناتی که در علوم با آن‌ها سروکار داشتیم و آن گج‌ها که با دست‌های من به هر شکلی درمی‌آمدند تشویق کند؟! راستی که اعضای بدن چقدر با گج زیبا می‌شد! هیچ‌وقت کسی پیدا نشد که پاسخ این سؤالات مرا بدهد... هنوز هم به گمانم بچه‌هایی مثل من، در مدارس کم نباشند...



روز مسابقه تیم فوتبال دانش‌آموزان و معلمان بود. حیاط مدرسه‌مان، شبیه یک زمین فوتبال بود که چند کلاس کوچولو کنارش کاشته باشند. حال و هوای مدرسه خیلی عوض شده بود. اخبار آن روز را تا جایی که به من مربوط می‌شود، خدمتتان عرض می‌کنم. صبح اول صبح آقا پناهی - معلم ورزش مدرسه‌مان - را دیده بودم که داشت روی آسفالت‌های کف حیاط با گج‌های صورتی، خط‌های زمین مسابقه را می‌کشید؛ با همان‌ها که خیلی نایاب بودند و می‌توانستم با آن‌ها یک‌عالمه صورتک زیبا درست کنم!

نود دقیقه مسابقه قبل از ظهر انجام شد و کار به وقت اضافی کشید؛ هر چند کل نود دقیقه‌اش از نظر من اضافی بود. حوصله تماشای مسابقه فوتبال را نداشتم؛ به‌خصوص که سر خودکار آبی‌ام را تازه با تیغ باریک مدادتراشم تراشیده بودم و حسابی تیزش کرده



و ریز و دقیقی که ساخته بودم، خودش یک‌عالمه شکل بودند که اگر جمعشان نمی‌کردم، ایده‌هایم زیر دست و پای هم‌کلاسی‌ها جان می‌دادند.



یکی دو هفته‌ای بود که از مسابقه افتخارآمیز بچه‌ها می‌گذشت. بچه‌ها معلم‌ها را برده بودند. نگاه آن روز آقا اخباری کار خودش را کرد. من هم برنده مسابقه‌ای شدم که طرف دیگرش افکار

سرکوب‌کننده‌ای بود که اکثر معلم‌ها به من داده بودند. احساس اشتیاقم به خلق ایده‌هایم، یک‌طرف مسابقه بود و تمام ایده‌های سرکوبگر طرف دیگر. همه عالم و آدم، حتی مامانم، داشت تیم مخالف را تشویق می‌کرد. آقای اخباری تنها تشویق‌کننده من بود. دروغ نگویم، یک کم هم پدرم تشویقم می‌کرد، اما بیشتر ساکت می‌ماند.



آن روز شنبه، وقتی مجید گچ‌ها را آورد و در کنشوی میز معلم گذاشت، گفت: «محمد مردی برو دفتر! آقا اخباری باهات کار دارد.»

من که دست‌وبالم گچی بود، هرچه توی دستم بود ریختم توی جامیز و خودم را تکاند و رفتم دفتر. آقا اخباری گفت: «فردا یک مسابقه هنری توی منطقه برقرار می‌شود. شرکت می‌کنی؟» من که اصلاً کلمه هنر را درباره کارهای گچی‌ام از هیچ کس - حتی در خیالم - هم نشنیده بودم، گفتم: «آقا ما؟!»

گفت: «بله شما. این جعبه گچ هم خدمت شما که بروی تمرین کنی.» از خوشحالی چنان بال درآورده بودم که نگو و نپرس. بزرگ‌ترین هدیه عمرم را گرفته بودم. جعبه گچ را با دست‌هایم سفت نگه داشته بودم، گفتم: «آقا گوشتان را می‌آورید جلو؟»

همین که گردن آقا اخباری نزدیک دست‌هایم شد، ناگهان دست‌هایم را دور



گردنش حلقه کردم و بوسیدمش. گچ‌های ته جعبه همین‌طور می‌ریخت توی گردن آقا اخباری.

این را از آنجا می‌گویم که آن روز همه به او گفته بودند: «آقا، چه‌جوری به تخته تکیه داده‌اید که یقه لباستان از پس گردنتان سفید شده است؟» و او هم خندیده بود و خیلی خوشحال، بدون اینکه گچ‌ها را بریزد پایین، رد شده بود. هر چند بعد از چند دقیقه از کاری که کرده بودم خجالت کشیدم، اما حس آن روزم را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.



- پاشو! پاشو! جمع کن بساط گچ بازی‌ت را! من نمی‌دانم گچ‌های نصفه و نیمه کلاستان کم بود که حالا... اصلاً کدوم معلم خیر ندیده‌ای یک جعبه گچ داده به تو بیاوری خانه؟ فردا بیایم مدرسه‌تان، بینم این‌ها بیت‌المال نیست می‌دهند شما می‌آورید خانه؟ - مادر من! خب می‌خواهم بروم از طرف مدرسه برایشان مسابقه هنری بدهم. خب باید هم خرج گچش را بدهند دیگر.

- این‌ها برای پسرها نان و آب نمی‌شود. چه کسی از هنر توانسته نان در بیاورد که تو دومی اش باشی؟! می‌روی یک درس درست و حسابی می‌خوانی، هر وقت هم خواستی گچ بازی کنی، می‌روی مغازه بابات تا هر چه خاکه گچ ریخت زمین، اشکال نداشته باشد.



روز مسابقه فرارسید... آقا اخباری گفت باید امروز با هم برویم برای نتیجه نهایی. من هم که خیال می‌کردم آن روز هم باید جلوی داورها کاری را درست کنم، روپوش پوشیدم، کلی ابزار و کلی گچ توی جیب‌هایم ریختم و با آقا اخباری همراه شدم.

نتایج همه رشته‌ها را از اول تا سوم اعلان کردند و نام من جزو آن‌ها نبود. انتظاری هم نداشتم که اصلاً کار من هنر حساب بشود، آقا اخباری بود که خوش‌خیال بود. بعد از چند دقیقه، فردی که نام برندگان را می‌خواند، گفت حالا نوبت می‌رسد به جایزه ممتاز جشنواره هنری سال ۷۴، آقای محمد مردی، ۱۲ ساله از تهران.

من که اصلاً باورم نمی‌شد اسم مرا خوانده باشند، فکر کردم کسی درست با تشابه اسمی بنده، جایزه ممتاز را برده است. اما بعد که نام مدرسه مدنی از منطقه ۲ را بردند، با تلنگر آقای اخباری از جایم بلند شدم و روی سن رفتم. از آن بالا یک‌عالمه چشم داشت من را می‌پایید.

پیرمردی با موها و محاسن بلند سفید به من جایزه داد. با من دست داد، و از من پرسید: «پسر جان می‌خواهم بدانم تو چه کار کرده‌ای که جایزه ممتاز را به تو داده‌اند؟»

با همان سادگی دنیای خودم دست بردم توی جیب‌هایم و مجسمه‌ها و ابزارهایم را درآوردم و نشانش دادم.



دم در، دویدم دنبال جعبه شکسته میوه. تیرک‌های چارچوبش مثل یک گچ سفت و بزرگ در نظرم مجسم شد. با زور بچه‌گانه‌ام از تخته‌های کف و دور جعبه جدایشان کردم.

بابا رفته بود ناهار بخورد و برگردد. دنبال یک کاتر یا یک تیغ محکم گشتم، اما یک چاقوی کند و کهنه که دست‌اش نصفه‌نیمه بود، پیدا کردم. شروع کردم به تراش دادن آن و یک مرد با بالا پوشی روی سرش، با محاسن بلند و طنابی بافته‌مانند دور سرش ساختم.

اصلاً نمی‌دانم آن اولین مجسمه چوبی من، تصویر چه آدمی می‌توانست باشد. اما حالا که خوب فکر می‌کنم، به‌گمانم همان پیرمردی بود که با موها و محاسن سفید، مرا کنار خودش روی سن ایستاند و به من «جرئت خودم بودن» را بخشید.

هیجان زایدالوصف من با آمدن بابا به مغازه و تعریفش از کارم بیشتر شد. مجسمه‌های چوبی‌ام روز به روز زیادت‌تر می‌شدند و کم‌کم جای مجسمه‌های گچی را در ویتترین کوچکم می‌گرفتند.

یک مشتری داشتیم به‌نام آقای صالحی - که بعداً فهمیدم معلم است - و دو تا کوچ‌په بالاتر از ما زندگی می‌کرد. گویا مرا موقعی که با دقت و اشتیاق داشتم مجسمه‌های دنیای خودم را می‌ساختم دیده بود. نمونه‌هایشان را که هم با ذوق و شوق می‌چیدم، به‌دقت نگاه کرده بود. وقتی دید جای میخ توی بعضی‌هایشان هست، گفت: «چرا نمی‌روی از مرکز چوب، چوب‌های بریده و آماده تهیه کنی که جای میخ و ترک نداشته باشند؟»

فکر خوبی بود که در سرم انداخت... راستی هر بار که تلنگرهای به‌موقع زندگی‌ام را مرور می‌کنم، یک معلم بوده که ایده جدیدی را در من پرورانده است. روز به روز دقتم در مجسمه‌سازی بیشتر شد. حالا هم چهره می‌سازم، تصاویر انتزاعی می‌سازم. در حال حاضر مشغول تدریس مجسمه‌سازی هستم. راستی، من همین الان یک معلمم.

گفت: «تو که به این ظرافت و دقت زحمت کشیده‌ای، روی جنسی زحمت بکش که محکم باشد، مثل چوب یا فلز!»

با سر حرفش را تأیید کردم و خواستم از سن پایین بیایم که دستم را گرفت و گفت: محمد مردی! نرو! کنار من بایست!» و مرا در همان ردیفی که رئیس منطقه و چند نفر دیگر به‌ترتیب ایستاده بودند، ایستاند. بعد به کسی که لوح‌های تقدیر را اعلام می‌کرد، گفت: شما ادامه بده! به این ترتیب، هر کسی که هم‌سن‌وسال من بالای سن می‌آمد و تقدیرنامه می‌گرفت، باید با من هم دست می‌داد.

من از آن بالا سرم را بالا نگه داشته بودم. آقای اخباری هم از آن پایین همین‌طور.

نمی‌دانم چه حسی بود که آن پیرمرد به من داد. بارها جست‌وجو کردم که پیدایش کنم و الان به او بگویم که می‌خواهم تندیس صورتش را بسازم. راستی...! کسی آن پیرمرد هنرشناس با محاسن و موهای سپید را که در جشنواره هنری استان تهران سال ۷۴ جوایز را تقدیم می‌کرد، می‌شناسد؟ می‌خواهم تندیسش را بسازم... از آن روز به بعد، نه تنها در مدرسه دعوا می‌شدم، بلکه هر موقع گچ‌هایم تمام می‌شد، می‌رفتم دفتر و سهمیه‌ام را می‌گرفتم.



یک روز که مثل همیشه روزنامه انداخته بودم روی پاهایم و داشتم با ابزارهایم روی گچ‌های اهدایی آقا اخباری کار می‌کردم، مامانم دوباره شروع کرد که: «این کارها برایت نان و آب نمی‌شود و... دیگر خسته شدم برو مغازه بابایت از این بازی‌ها بکن!» نگاهم روی بابا خشکید. اما با یک چشمک از طرف او، علاقه‌ام برای رفتن به مغازه بیشتر شد. از مدرسه که می‌رسیدم، سریع درس و مشق‌هایم را دست‌وپاشکسته انجام می‌دادم و زود می‌رفتم مغازه.

میوه‌های مغازه بابا طعم تازه‌ای به کارم داده بودند. دیگر مجبور نبودم یواشکی و توی جامیز، مجسمه گچی بسازم. بابا یک ناچچه کوچک - مثل یک ویتترین آزاد - هم در اختیارم گذاشته بود و هر کارم که تمام می‌شد، در معرض دید مردم می‌گذاشتم. مشتری‌ها و ابراز احساسات متفاوتشان برابم جالب بود. هر کسی نظری می‌داد: «اینجایش را این‌جوری کنی بهتر است...»

یک روز گچ‌هایم تمام شد و من هم هیچ چیز دیگری در مغازه نداشتم که بتراشمش، شکلش بدهم و خلاصه با آن چیزی درست کنم. خواستم خودم را سرگرم کنم؛ جعبه چوبی میوه‌ها خالی شده بود. با هم دو تا یکی‌شان کردم و جعبه خالی را مثل یک آسفال پرت کردم کنار جوی بیرون مغازه. تمام تخته‌هایم از هم جدا شد. ناگهان مثل دُرّی که از دستت در برود، کف جوی



عکاس: غلامرضا بهرامی

پی‌نوشت

۱. ان‌شاءالله که خدا حلال کند، البته اگه لازم است رد مظالمی چیزی بدهم، شما بگویید والله. چی می‌شود مگر؟